

بگویی، مطمئن باش تا یک ماه دیگر بیرون خواهی بود. و خاطرم هست که یکبار وقتی - قبل از حمام - در صف گرفتن لباس ایستاده بودم، همان نگهبان مرا به مأمور توزیع لباس نشان داده گفت: یک دست لباس خوب و تمیز به این بابا بده، پسر خوبی است! تصادفاً لباسی که بر طبق آن توصیه به من رسید، شلوارش از وسط پاره بود و وقتی نتیجه توصیه‌اش را به او و حاجی آقا نشان دادم، هر دو مدتی می‌خندیدند!

آری، زندگی پنج‌ماهه من با این نگهبان‌ها عوالم خاصی داشت و بخصوص در سلول ۴۰۵ خیلی با آن‌ها مانوس شدم، به طوری که خاطرات خوبی در من به جای گذاشتند و از محبت‌هایی که در حقم کردند بسیار ممنون و سپاسگزارم.

هشتم آنکه در سلول ۴۰۵ نامه‌هایی از همسرم فرشته و بچه‌ها به من می‌رسید. هر بار که یکی از این نامه‌ها را می‌خواندم سخت منقلب می‌شدم و قادر به خواندن مجدد آن‌ها نبودم. بعد شنیدم هر سه‌شنبه که فرشته جهت ارسال پول برای من به قسمت نمایندگی زندان در شهرک بازی می‌رفته نامه کوتاهی هم - شامل چند خطی از خودش و بچه‌ها - تسلیم می‌داشته و این نامه‌ها بعد از آنکه از رؤیت و تصویب حاجی آقا می‌گذشت، به من داده می‌شد. فقط یکبار نامه‌ای را که شامل تبریک سالروز تولدم بود و مادرم نیز چند خطی در آن نوشته بود، به من ندادند و الا بقیه نامه‌ها را که بالغ بر هشت عدد بود، تماماً دریافت داشتم. اولین نامه به تاریخ ۱۳۶۹/۶/۶ و آخرین مورخ ۱۳۶۹/۹/۱۷ (حدود ده روز قبل از آزادی من) بود که همگی را حفظ کرده‌ام. اولین نامه برایم بسیار هیجان‌انگیز بود که محتوایش را در اینجا ذکر می‌کنم:

سلام به پدر عزیزم، هر شب به خاطرات گذشته برمی‌گردم چون می‌توانم شما را در آن بیابم و متأسف می‌شوم از اینکه قدر روزهای

گذشته را نمی دانستم، ولی در هر حال اصلاً نگران من نباشید، فقط دلتنگ شما هستم و گرنه هیچ اشکال دیگری ندارم. به امید دیدار و یا شنیدن صدایتان.

دختر شما طیبه

پدر عزیزم سلام، امیدوارم که حالتان خوب باشد، من دیروز از شیراز برگشته‌ام و در آنجا توانستم شش مدال طلای انفرادی و یک مدال نقره تیمی به دست آورم و در آنجا ماهی طلایی امسال و کاپیتان نوجوانان ایران شناخته شدم.

قربانتان بهزاد

فرهادجان سلام، امیدوارم که حالت خوب باشد. حال ما هم همگی خوبست و سخت منتظر شنیدن صدا و انشاءالله دیدار حضوری هستیم. قربانت فرشته، ۱۳۶۹/۶/۴

برحسب تصادف من بعداً نام بهزاد را به عنوان قهرمان تیم شنای نوجوانان کشور که از رادیو پخش شد، در برنامه اخبار ورزشی ساعت ۸/۵ شب از رادیو بند ۴۰۵ زندان، در حالی که در سلول قدم می‌زدم، شنیدم و احساس غریبی به من دست داد که بی‌اشک نگذشت. نهم آنکه از کارهای نوشتنی عمده که در سلول ۴۰۵ به من داده می‌شد، ارائه اطلاعات در مورد اشخاص مختلف بود. لیست‌های طولانی شامل اسامی اشخاص زیادی را به من می‌دادند و می‌گفتند هر چه راجع به این‌ها می‌دانی بنویس. این کار در اصطلاح زندان به «تک‌نویسی» مشهور است و برای آن، کاغذهای مخصوصی وجود داشت که باید مطالب روی آن نوشته می‌شد. تصور می‌کنم در مورد تقریباً صد نفر من جمعاً تک‌نویسی کردم. این افراد شامل دوستان

نزدیکی چون دکتر دولت‌داد، ادموند هوسپیان و بهمن نقشینه‌پور تا کلیه اعضای جمعیت و نهضت که با آن‌ها آشنایی داشتم و تقریباً همه اطرافیان آقای طباطبایی و گروه نماز جمعه ایشان و حتی خویشاوندانی چون خانم دولت‌داد و دکتر افجه‌ای بودند. در بعضی موارد هم نام کسانی را برای تک‌نویسی به من می‌دادند که هیچ‌گونه آشنایی با آن‌ها نداشتم و نتیجتاً از نوشتن هر مطلبی عاجز بودم که بازجویان عذرم را پذیرفته و مرا در این موارد معاف می‌داشتند. آنچه من درباره هر کس می‌نوشتم در حقیقت کل اطلاعاتی بود که درباره او داشتم. از وضعیت تحصیلی و خانوادگی گرفته تا سابقه آشنایی‌ام با او و مجموعه عقاید و کردار سیاسی و اجتماعی که من از او می‌شناختم. تصور نمی‌کنم هیچ مطلب خلاف و هیچ‌گونه مبالغه‌ای در حق کسی کرده باشم.

و بالاخره دهم آنکه در سلول ۴۰۵ اشتهای من بهتر شده و بیشتر غذا می‌خوردم. حتی تا حدودی با غذای زندان مأنوس شده بودم، به طوری که اکثراً در ساعات توزیع غذا گرسنه‌ام می‌شد و آنچه را می‌دادند کاملاً مأكول و مطبوع می‌یافتم. اما علی‌رغم این گشایش اشتهای در ماه‌های آخر زندان، تغییر محسوسی در قوای جسمانی من به وجود نیامد، به طوری که وقتی آزاد شدم درست ۱۳ کیلو وزن از دست داده بودم. سوای نکات فوق، حوادث و رویدادهای زیر را در دوران اقامتم در سلول ۴۰۵ به یاد می‌آورم که شاید از نظر خوانندگان این خاطرات تأمل‌هایی بطلبد:

۱. دیدار اعضای کومه

در یکی از روزهای سه‌شنبه، یک نگهبان مأمور بردن افراد برای

هواخوری بود. با کمال تعجب مرا با دو جوان که در سلول ۴۰۱ بودند، روی یکی از پشت بام‌های محصور رها کرد و نتیجتاً ۱۵ دقیقه من با آن جوان‌ها فرصت گفتگو یافتم. هر دو کُرد و از اعضای کومله بودند که در جریان یک درگیری مسلحانه دستگیر شده بودند و می‌گفتند ۱۴ ماه است که در زندان به سر می‌برند. من بسیار تعجب کردم که چطور هنوز زنده هستند، خصوصاً آنکه بعداً از نگهبان شنیدم که اقرار نموده‌اند دو سه پاسدار را در درگیری‌ها کشته‌اند. مذهبشان را از آن‌ها پرسیدم و گفتند: ما کُرد شیعه هستیم. گفتم: چطور شما با وجود داشتن عقاید اسلامی به یک گروه مارکسیستی وارد شدید؟ گفتند: عضویت ما در کومله از جهت عقیده نبود، بلکه شور و هیجانات (و در حقیقت خریتهای) جوانی ما را جذب عملیات کومله کرد. از رفتاری که در بازجویی‌ها دیده بودند سؤال کردم و پاسخ دادند که ما به همه چیز اعتراف کردیم و شرح زندگانی خود را نوشتیم. اول به ما گفتند که اعدام خواهیم شد ولی رفته‌رفته تغییر موضع داده و حالا می‌گویند شاید با حاکم شرع صحبت کرده تخفیف‌هایی برایتان بگیریم. پرسیدم که آیا ظرف این مدت هیچ‌گونه تماسی با خانواده خود داشته‌اند؟ پاسخ منفی دادند و گفتند اکنون ۱۴ ماه است که نه ما خبری از خانواده خود داریم و نه آن‌ها خبری از ما. ولی اضافه نمودند که چون هیچ پولی نداریم از سوی زندان هر هفته مقداری پول در اختیار ما گذارده می‌شود که برای خود سیگار و میوه بخریم. من از شنیدن اوضاع و احوال آن‌ها واقعاً تعجب کردم و به هیچ وجه انتظار این‌گونه رفتارها را در شرایط بعد از انقلاب نداشتم.

در پایان موعد هواخوری، همگی از دیدار یکدیگر خوشحال بودیم

و آن‌ها با لحن گرمی از من خداحافظی کرده نوید می‌دادند که شما ناراحت نباشید، اتهامتان سنگین نیست و حتماً آزاد خواهید شد.

۲. ملاقات با گالین دو پل

تصور می‌کنم عصر یک روز پنجشنبه بود که نگهبان اطلاع داد برای صحبتی با حاجی آقا به سر بند بروم. حاجی آقا و آقای ۲۵ در سر پله‌ها ایستاده بودند و حاجی آقا با دیدن من سلام و احوالپرسی کرده گفت: «دوپل» (فرستاده سازمان ملل) به تهران آمده و درخواست دیدار عده‌ای را کرده است که یکی از آن‌ها شما هستید. عده‌ای را هم خواسته ببیند که ما موافقت نکرده‌ایم ولی در مورد شما و چند تن دیگر موافقت شده است. از این‌رو فردا شما را به اوین می‌برند تا شنبه با «دوپل» ملاقات کنید و بعد به اینجا باز می‌گردید و انشاءالله زمان آزادی‌تان نزدیک خواهد بود. سپس حاجی آقا اضافه کرد: البته من پیشنهادی هم داشتم که اگر صلاح دانستید با دوپل مطرح کنید و آن این است که چرا برای بررسی حقوق بشر فقط ایران را انتخاب کرده‌اند؟ آیا این همه زندانیان مسلمان در زندان‌های اسرائیل آدم نیستند؟ چرا یک‌بار برای بررسی وضع آن‌ها به اسرائیل نمی‌روند؟ سپس حاجی آقا اضافه کرد: برای اطلاعاتتان می‌گویم که قطعنامه‌ای در سازمان ملل مطرح شده تا دولت اسرائیل را ملزم به پذیرش نمایندگان سازمان ملل برای بازدید از زندانی‌های آنجا کند، ولی آمریکا این قطعنامه را وتو کرده و اسرائیل گفته است فقط شاید نمایندگان شخص دبیرکل را بپذیرد که این‌ها با نمایندگان سازمان ملل فرق دارند، زیرا نمایندگان دبیرکل فقط به شخص دبیرکل گزارش می‌دهند و او مختار است که کی و در کجا و تا چه میزانی، گزارش آن‌ها را مطرح سازد، ولی اگر نمایندگان رسمی

سازمان ملل برای این کار بروند، لازم خواهد بود که گزارش آن‌ها به طور کامل تقدیم سازمان ملل شود و در جلسه مجمع عمومی مطرح گردد. من مطلب را کاملاً منطقی یافتیم و قول دادم که در این باره با دوپل صحبت خواهم کرد. حاجی آقا تشکر کرد و مرا روانه سلول ساخت.

فردای آن روز - جمعه - حدود ساعت ۱۰ شب، مسؤول بازرسی زندان در سلول را گشود و اطلاع داد که برای رفتن به اوین آماده شوم و دقایقی بعد مرا به حیاط زندان بردند. در آن حیاط متوجه شدم که تنها نیستم و چند نفر دیگر نیز با من عازم اوین و ملاقات با گالین دوپل می‌باشند. بین آن‌ها تابنده را از زیر چشم‌بند دیده و شناختم و هنگامی که می‌خواستیم سوار مینی‌بوس شویم، مرحوم علی اردلان و حسین شاه‌حسینی را نیز شناسایی کردم. فرد پنجمی نیز بود که او را نمی‌شناختم و جزو متهمین جمعیت و نهضت نبود. خیلی تعجب کردم که از نهضتی‌ها کسی را نفرستاده بودند و بعید به نظر می‌رسید که گالین دوپل هیچ‌یک از آن‌ها را نخواستہ باشد ببیند. در مینی‌بوس صدای مرحوم اردلان را شنیدم که می‌گفت: من قلبم خراب است و باید جلو، پهلوی راننده بنشینم. بالاخره بعد از مقداری بگومگو با او موافقت کردند و تصور می‌کنم اجازه دادند چشم‌بندش را هم بردارد. پیش از حرکت مینی‌بوس، مأموری که به اتفاق راننده ما را همراهی می‌کرد، اخطار نمود: سرها پایین، مثل آدم می‌روید و برمی‌گردید، در غیر این صورت می‌زنم بر ملاجتان! و با این اخطار مینی‌بوس حرکت کرده و تصور می‌کنم حدود ۱۱/۵ شب بود که به اوین رسیدیم. در اوین ما را به ساختمانی بردند که چندین طبقه بود و بعدها فهمیدم که به آن «آموزشگاه» گفته می‌شود. ساختمانی بتونی با درهای آهنی، همچون دژ مستحکمی به نظر

می‌رسید که زندان «آلکاتراس» را در نظر تداعی می‌کرد. ولی به عقیده من «آلکاتراس» از اوین متمدن‌تر است، زیرا آنجا حداقل دیوار کناری سلول‌ها میله‌ای است و زندانی می‌تواند با فضای سرسرا و راهروها و آمد و رفت افراد در تماس باشد، ولی در اوین، سلول انفرادی، همچون لانه سگ می‌ماند که هیچ دیدی به خارج نداشته، شخص زندانی همانجا می‌خورد و در دستشویی کثیف و شکسته‌ای که گذاشته‌اند سر و صورت می‌شوید و بر روی لوله استوانه‌ای شکلی که توالت نامیده می‌شود و سیفون آن هم معمولاً خراب است، قضای حاجت به جای می‌آورد! آن شب هر یک از ما را به یکی از این سلول‌ها انداختند و من واقعاً فکر می‌کردم هر که این زندان را ساخته ضد بشر بوده است. تا پاسی از شب از شدت ناراحتی به خود می‌پیچیدم، خصوصاً آنکه هوا بسیار سرد بود و من دو پتویی را که در سلول بود به روی خود کشیده باز هم از سرما و ناراحتی خوابم نمی‌برد. در این اثنا نگاهم به روی لوله نسبتاً قطوری افتاد که به نظر می‌رسید نقش شوفاز را ایفا می‌کند و زمستان‌ها برای گرم شدن سلول، آب داغ از آن رد می‌کنند. دیدم که بر روی آن (احتمالاً با انتهای فاشق) کنده بودند: «برادر زندگی همین‌ها!» به هر حال، به هر زحمتی بود شب را به صبح رساندم و با بانگ اذان که از بلندگوهای زندان به گوش می‌رسید، از جای برخاستم. به زحمت توانستم در آن دستشویی شکسته و کثیف که آب باریکی از شیرهای آن می‌آمد وضو بگیرم و بعد از نماز صبح در این آرزو بودم که هر چه زودتر به زندان قبلی و سلول ۴۰۵ بازگردانده شوم.

سرانجام حدود ساعت ۹ صبح به سراغم آمدند و من و شاه‌حسینی و تابنده و اردلان را به طبقه همکف برده و در آنجا نان و پنیر و چای

برایمان آوردند و می گفتند هر چه سریعتر بخورید که مینی بوس آمده و باید راهی قسمت دیگری شوید. اجازه داده بودند که چشم بندها را برداریم و من بعد از ماه‌ها برای اولین بار قیافه دوستان را که همه ریش قابل ملاحظه‌ای پیدا کرده بودند، از نزدیک دیدم. اما اجازه صحبت با یکدیگر نداشتیم و فقط مرحوم اردلان در فرصت کوتاهی که پیش آمد، با اشاره دست از من پرسید: چطوری؟ و خود زبانش را نشانم داد که یک قرص قرمز رنگ نیترو گلیسرین بر روی آن بود. بعد از صرف صبحانه ما را به وسیله مینی بوس به دفتر زندان بردند. من پهلوی تابنده قرار گرفته آمسته به او گفتم: تسلیت عرض می‌کنم. نگاهی به من کرده زیر لب گفت: متشکرم و من تأثر عمیق او را به خاطر از دست دادن همسرش به خوبی احساس کردم. خیلی دلم برای تابنده سوخت و فکر می‌کردم این رنج زندان را با چه امیدی پشت سر گذاشته و به چه دلخوشی به خانه باز خواهد گشت. خانم تابنده را من چند بار دیده و همیشه برای ایشان با آن شخصیت والا و تدینی که داشت احترام بسیار قائل بودم. خاطر من هست که یک بار خانه تابنده جلسه کمیسیون خبرنگارانه داشتیم و همسر فرشته از من خواسته بود در مراجعت، مقداری لیمو عمانی خریده به خانه ببرم. ولی جلسه ما طولانی شد و من هنگام خدا حافظی به دوستان می‌گفتم حالا جواب زخم را چه بدهم که باید با دست خالی و بدون لیمو عمانی به خانه برگردم؟! در این اثنا خانم تابنده که کلام مرا شنیده بود به وسیله شوهرش مقداری لیمو عمانی در یک شیشه در بسته برایم فرستاد و حال هر بار که در قفسه مربوطه را در آشپزخانه می‌گشایم و چشمم به آن شیشه لیمو عمانی می‌افتد، بی اختیار خاطره خانم تابنده و محبتی که آن روز در حق من کرد در دلم زنده می‌شود.

در حال نشیمن دفتر زندان ما را روی نیمکت‌هایی نشاندهند و مراقب بودند که به اطراف نگاه نکرده با یکدیگر صحبتی نکنیم. من در فکر بودم که با گالین دوپل چه بگویم، غلط یا صحیح، تصورم این بود که سخنان من ضبط می‌شود و هر چه بگویم حاجی آقا و دستگاه بازجویی از آن مطلع خواهند شد، از این رو تصمیم گرفتم جنبه مثبت رفتاری را که با من شده است بازگو کنم که نه دروغ باشد و نه شکایت از کسی. برای آنکه در تنظیم گفته‌هایم فرصت فکر کردن داشته باشم، تصمیم گرفتم به زبان فارسی و از طریق مترجم صحبت کنم. بدین ترتیب در فاصله‌ای که مترجم به سوال می‌پرداخت من می‌توانستم در مورد جوابم فکر کنم. چیزی نگذشت که نام مرا صدا کردند و من از جای برخاسته به اتفاق مأموری که به دنبالم آمده بود از هال خارج شدم. یک آقای انگلیسی را نیز با من صدا کرده بودند و ما دو نفر را از محوطه‌ای گذرانده به ساختمانی که معلوم بود حوزه ریاست زندان است راهنمایی کردند. در آنجا، در اتاقی که به نظر می‌رسید دفتر رئیس زندان است، روی دو صندلی نشستیم و به محض جلوس، یکی از کارکنان دفتر از من پرسید: آقای بهبهانی حال شما چطور است؟ گفتم بد نیستم فقط این سلول انفرادی که شب را در آنجا گذراندم بسیار ناراحت‌کننده بود. آن شخص، در حالی که تسبیحی را در دست خود می‌چرخاند، به من جواب داد: این وضعیت موقتی است، وقتی انشاءالله برای دادیاری اینجا تشریف آوردید اوضاعتان فرق خواهد کرد. پرسیدم: معمولاً مدت دادیاری چقدر طول می‌کشد؟ گفت: خیلی سریع، اینجا دادگستری نیست و معمولاً ظرف دو هفته بعد از آنکه شخص با پرونده‌اش برای دادیاری فرستاده شد، تکلیفش روشن می‌شود. سپس رو به اطرافیان خود نموده گفت: آقای

بهبهانی از جمله کسانی هستند که ما امیدواریم هر چه زودتر برگردند به جامعه و انشاءالله منشأ خدمات و اثرات خوبی برای کشور باشند و متعاقباً از یکی از افراد حاضر در مجلس خواست که جعبه شیرینی را از یخچال به در آورده به من تعارف کند. من تشکر کرده از جعبه شیرینی که پیش رویم آوردند، یک دانه برداشتم. برای شخص انگلیسی نیز شیرینی بردند و من به زبان انگلیسی - بر طبق درخواست مسؤلان - از او خواهش کردم که دهان خود را شیرین کند. ولی او امتناع کرد و گفت که صبحانه اش را خورده است. وی از انگلیسی های بسیار منضبط و تحصیل کرده به نظر می رسید و از مشاهده فردی که انگلیسی می داند اطمینان خاطری یافته از من پرسید: شما می دانید که برای چه مرا اینجا آورده اند؟ گفتم: برای ملاقات با آقای دوپل و هیأت همراه او آمده اید. با تعجب پرسید: آقای دوپل کیست؟ گفتم: نماینده اعزامی سازمان ملل برای بررسی مسائل حقوق بشر در ایران. او با شنیدن این جواب، با حالت بی اعتنایی و تمسخر، شانه های خود را بالا برد و لب هایش را ور کشید. در همین موقع آقای انگلیسی را به داخل اتاق احضار کردند و از آن پس دیگر من او را ندیدم.

وقتی مرا صدا کردند که برای صحبت با دوپل به داخل اتاق مجاور بروم، یکی از کارکنان دفتر گفت: آقای بهبهانی بهتر است که به فارسی صحبت کنید و بگذارید مترجم خودشان حرف های شما را ترجمه کند. این توصیه، مرا در قصد قبلی بخود مبنی بر صحبت به زبان فارسی مصمم تر ساخت و با ظاهر بسیار ناآراسته ای که در لباس زندان و صورت اصلاح نشده داشتم وارد اتاق شده رودرروی دوپل و همکارانش قرار گرفتم.

آقای دوپل که مشخص بود مرا از ملاقات قبلی حدود یک سال پیش در دفتر نمایندگی سازمان ملل در تهران به یاد می آورد، مؤدبانه برخاست و خوشامد گفت و با من دست داد. همین طور سه نفر همراهان او که یکی از آنها را من قبلاً دیده بودم، همگی با محبت برخورد کردند. پس از تعارفات اولیه همه نشستیم. آقای دوپل گفت: قبل از هر چیز می خواهم بدانید که آنچه اینجا نزد ما می گوید کاملاً محرمانه خواهد ماند و هیچ کس جز ما از آن مطلع نخواهد شد. به ظاهر این حرف را تصدیق کردم ولی در دل نسبت به آن شک داشتم (و متعاقباً نیز فهمیدم شکم بی مورد نبوده و حاجی آقا تقریباً از همه مکالمات بین من و دوپل و هیأت همراهش اطلاع داشت). سپس سؤال و جواب های زیر بین من و آقای دوپل مبادله شد:

دوپل: اتهام شما چه بوده و آیا رسماً به شما ابلاغ شده است؟

بهبهانی: رسماً چیزی به من گفته نشده ولی مشخص است که من در رابطه با فعالیت هایم در جمعیت دفاع از آزادی و حاکمیت ملت ایران که عملکرد آن علیه انقلاب و خلاف مصالح جمهوری اسلامی ایران تشخیص داده شده است، دستگیر شده ام.

دوپل: بر طبق قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران باید ظرف ۲۴ ساعت بعد از دستگیری، اتهام شخص کتباً به وی ابلاغ شده حق انتخاب وکیل به او اعطاء گردد. آیا در مورد شما چنین عملی صورت گرفته است؟

بهبهانی: چند روز بعد از دستگیری، درخواست بازداشت من از دادستانی انقلاب به رؤیت من رسید. در آن درخواست قید شده بود که با توجه به فعالیت های ضد انقلاب فرهاد بهبهانی و با توجه به امکان فرار نامبرده، درخواست صدور مجوز برای بازداشت وی می شود.

دوپل: آیا شما تابحال تحت فشار قرار داشته‌اید؟

بهبهانی: خیر، فشاری بر من وارد نشده و به علاوه تسهیلات زندان را از نظر غذا و سایر جهات خوب یافتم.

دوپل: آیا به شما بر طبق قانون اساسی حق انتخاب وکیل داده شده است؟
بهبهانی: برای من کیفرخواستی صادر نشده و صحبت محاکمه به میان نیامده است تا انتخاب وکیل پیش آید، مسلماً در صورتی که بخواهند مرا محاکمه کنند، درخواست انتخاب وکیل خواهم کرد.

دوپل: به ما گفته شده است که شما در آمریکا با چند مأمور آمریکایی مذاکراتی داشته و متهم به جاسوسی بودید و نتیجتاً پذیرفتید که در ازای آزادی خود در تلویزیون ظاهر شده مصاحبه‌ای به عمل آورید و به جرائم خود اعتراف کنید؟

بهبهانی: من این موضوع را کاملاً تکذیب می‌کنم.

اولاً، من در آمریکا بجز دوستان و آشنایان هموطنم و بستگان آن‌ها کسی را ندیده و با هیچ مأمور آمریکایی هیچ‌گونه مذاکره‌ای نداشته‌ام.
ثانیاً، اتهام جاسوسی به من وارد نشده است.

ثالثاً، مصاحبه تلویزیونی من نیز داوطلبانه بوده است.

دوپل: آیا هیچ‌گونه فشاری بر شما جهت انجام آن مصاحبه وارد نشد؟
بهبهانی: خیر، مصاحبه پیشنهاد خود من بوده است.

در اینجا آقای دوپل که به نظر می‌رسید احساس کرده بود من ترور مغزی شده‌ام و ادامه گفتگو را بی‌فایده می‌دید، سری تکان داد و با ابروان گره خورده از همکارانش خواست اگر آن‌ها سؤالی دارند مطرح سازند. هیچ‌کس سؤالی نداشت و من پیش از آنکه از جای برخاسته خدا حافظی کنم، گفتم اگر ممکن است من سؤالی را مطرح سازم؟ چشمان حیرت‌زده

آقای دوپل و همکارانش به من دوخته شد و من به موضوع مبارزات مردم فلسطین علیه اسرائیل غاصب اشاره نموده گفتم: اکنون زندان‌های اسرائیل انباشته از مسلمانان محرومی است که برای خانه و کاشانه خویش قیام کرده و تحت انواع شکنجه‌ها قرار دارند، چرا هیأت نمایندگی سازمان ملل برای بررسی وضعیت حقوق بشر به آنجا نمی‌رود و از چه روی دولت آمریکا قطعنامه‌ای را که در این مورد به مجمع عمومی سازمان ملل پیشنهاد شده بود «وتو» کرده است؟

آقای دوپل گفت: قطعنامه‌ای به اتفاق آراء در این باره به تصویب رسیده و ما عازم هستیم که به محض اعلان آمادگی دولت اسرائیل به آنجا سفر کنیم، متأسفانه هنوز آن دولت با این موضوع موافقت نکرده است. من گفتم: بنابراین به نظر می‌رسد که در این مورد جمهوری اسلامی ایران بهتر عمل کرده و بی هیچ قطعنامه‌ای از جانب سازمان ملل به شما اجازه داده که اینجا با زندانی‌ها ملاقات کنید.

آقای دوپل گفته مرا تصدیق کرد و گفت: آری، این امتیازی به نفع جمهوری اسلامی ایران است و با این توافق از جانب وی، من از جای برخاسته با کلیه اعضای هیأت خداحافظی کردم و از آقای مترجم به خاطر همکاری‌هایش تشکر کرده از اتاق خارج شدم. با خروج از اتاق، حاضران در دفتر رئیس زندان اطراف مرا گرفته و هر یک می‌پرسیدند که چه شد؟ من هم ماقع را شرح داده احساس کردم که مطالبم موجب خوشحالی آن‌ها شده است، به طوری که شنیدم صدایی گفت: خدا خیرت بدهد.

اما چیزی نگذشت که مرا در دفتر زندان به مرحوم اردلان و شاه‌حسینی و تابنده ملحق ساختند و از آنجا بوسیله مینی‌بوس به همان

بند «آموزشگاه» منتقل شدیم. در ابتدای ورود به بند تا تعیین تکلیف، مدتی ما چهار نفر روی پلکان ایستاده بودیم و نتیجتاً توانستیم چند کلمه‌ای با یکدیگر صحبت کنیم. آقای تابنده با نگرانی پرسید: آیا مهندس بازرگان را هم گرفته‌اند؟ گفتم: خیر تصور نمی‌کنم، فقط عبدالعلی را گرفته‌اند و اخیراً شنیدم که دکتر عابدی نیز دستگیر شده است. تابنده سری تکان داد و گفت: آری، عابدی را من خود دیده‌ام، مرحوم اردلان نیز چند کلمه در مورد دوران پیشین زندانش صحبت کرد و گفت ۷، ۸ ماه در سلول انفرادی در همین بند آموزشگاه بوده و حتی هفته‌ای یک بار نیز کسی سراغش را نمی‌گرفته است. در دل آن پیرمرد را با آن مزاج علیل، ولی روحیه قوی و اعصاب صبورش، تحسین می‌کردم و از خود به خاطر آن همه بی‌صبری برای یک شب اقامت در سلول انفرادی بند آموزشگاه، خجالت کشیدم. چیزی نگذشت که نگهبان به سراغ ما آمده گفت: متأسفانه در اوراق شما قید شده «انفرادی» و الا هر چهار نفرتان را می‌گذاشتیم در یک سلول با هم باشید. من درخواست کردم که اگر ممکن است - تا برای انتقال ما به زندان پایین بیایند - همانجا روی پلکان منتظر بمانیم، دوستان نیز همه با من موافق بودند، ولی متصدی بند گفت: نمی‌شود، باید همه بروند در سلول. و با این دستور هر یک از ما را به سلولی افکنده من باز خود را در همان چهار دیواری وحشتناک شب قبل تنها یافتم و هر لحظه منتظر بودم که برای بردن ما به زندان پایین (پایگاه توحید) خواهند آمد، ولی متأسفانه تا یازده صبح روز بعد چنین نشد و قریب یک بعد از ظهر روز بعد بود که من مجدداً خود را در سلول ۴۰۵ یافتم و بعد از تجربه تلخ سلول انفرادی اولین، آن سلول در نظرم بهشت می‌نمود.

۳. هم سلولی با شاه حسینی

دوسه روزی گذشت و نگهبان‌ها که همه از غیبت دوسه‌روزه من متعجب شده بودند، یک به یک به سراغم آمده می‌پرسیدند که کجا بودم. من مایه را برایشان شرح داده تأکید می‌کردم که زندان اوین به مراتب بدتر از اینجا است. همه نگهبان‌ها سابقه کار در اوین داشتند و همگی گفته مرا تصدیق می‌کردند که آنجا - چه از حیث جا و چه از حیث غذا و چه از نظر رفتاری که زندانی می‌بیند - زندان بسیار بدتری است.

روزها بدین ترتیب می‌گذشت و من متعجب بودم که چگونه حاجی آقا مرا برای دریافت گزارشی از دیدار با دوپل احضار نمی‌کند. رفته رفته به فکرم رسید که اگر بناست مدتی در این زندان بمانم درخواست کنم کاری به من بدهند تا بدین بهانه حداقل چند ساعت در روز از فضای محدود سلول خارج شوم. با نگهبان در این مورد مشورت کردم. گفت: بلی، بعضی وقت‌ها کارهایی در اینجا هست، مثلاً برای نقاشی در و دیوار غالباً از متهمین استفاده می‌شود. من گفتم: حتی حاضرم زمین شویی کنم و یا در آشپزخانه کمک‌هایی بکنم. حاجی پاسخ داد: اولاً در اینجا آشپزخانه‌ای به آن صورت وجود ندارد. ناهارها از خارج آورده می‌شود و شام‌ها را که مختصر است - از قبیل تخم مرغ پخته و امثال آن - در اینجا تهیه می‌کنند، ثانیاً این‌گونه کارها را به شما نمی‌دهند. شاید مثلاً کمک‌هایی در کتابخانه لازم باشد که شما بتوانی انجام دهی. تصمیم گرفتم هر وقت دیداری با حاجی آقا پیش آمد این مسائل را با او مطرح سازم و خواهش کنم کاری به عهده‌ام واگذار شود. اما حاجی آقا هیچ‌گونه تمایلی به دیدار من از خود نشان نمی‌داد و سرانجام، بعد از چندین روز، در یک عصر چهارشنبه، از جانب وی احضار شدم.

آقای ۲۵ مرا به اتاق نشیمن بازجویان برد و در آنجا حاجی آقا را دیدم که بر زمین روی موکت سبزرنگ نشسته است. بعد از سلام و احوالپرسی من به تعریف جریان انتقال به اوین و دیدار با دوپل پرداختم. ولی بعد از آنکه چند کلمه‌ای گفتم، حاجی آقا کلام مرا قطع کرد و پرسید: چرا شما هرگونه اتهامی را برای خود منکر شدی؟ من بلافاصله متوجه شدم که حدس‌م درست بوده و گفتگوهایم با دوپل ضبط می‌شده است و در حقیقت حاجی آقا با این سؤال خود آنرا تأیید می‌نمود (و حدس می‌زنم روزهایی که من منتظر ملاقات وی بودم او منتظر دریافت نوار گفتگوها با دوپل، از اوین بود). توضیح دادم که مطلب بدین صورت نبوده، بلکه من فقط گفتم که رسماً اتهامی به من ابلاغ نگردیده و کیفرخواستی به رؤیت من نرسیده است، ولی خود می‌دانم که در چه رابطه‌ای دستگیر شده‌ام. سپس اضافه نمودم که: تصادفاً من فکر کردم بهتر است به فارسی صحبت کنم تا اگر مطالب ضبط می‌شود، اشکالی در فهم مقصود پیش نیاید، حاجی آقا با شنیدن این جمله مکشی کرد و من نفهمیدم که آیا متوجه خطای خود در طرح سؤال شده بود، و یا فکر می‌کرد که من اگر می‌دانستم مطالب ضبط می‌شود، بنابراین حسن نیتی از خود در انجام آن گفتگوها با دوپل نشان نداده‌ام. ولی بیش از این موضوع پی‌گیری نشد و رویهمرفته به نظر می‌رسید که حاجی آقا از گفتگوهای من با دوپل خوشحال است. وقتی موضوع اتهام جاسوسی را (که دوپل پیش آورد) مطرح ساختم، حاجی آقا گفت: بلی، این‌ها مطالبی است که در خارج در دهان دوپل گذاشته‌اند. آن‌ها شایع ساختند که شما در آمریکا با چند نفر آمریکایی ملاقات داشته‌ای و نتیجتاً بعد از دستگیری، برای رهایی خود از بار مجازات جاسوسی، قبول کرده‌ای که به آن مصاحبه تلویزیونی تن

دردهی. با شنیدن این جملات ذهن من به یکباره به عقب برگشت و دوران سختی را بیاد آوردم که هر چه می‌گفتم در آمریکا با هیچکس جز بستگان و دوستان خصوصی‌ام ارتباط و مراوده‌ای نداشتم، کسی باور نمی‌کرد و گذشت بر من آنچه گذشت و به احتمال زیاد علت آن ناباوری‌ها همین شایعاتی بود که در خارج در مورد من به راه انداخته بودند!



روزهای بعد در سلول پیاپی می‌گذشت و من از وضع راکد خود به تنگ آمده بودم و چون ندای آزادی را شنیده بودم فوق‌العاده بی‌تاب بودم. در یکی از آن روزها آگهی فوت شخصی را به نام حسن شاه‌حسینی در روزنامه خواندم و فکر کردم حتماً باید یکی از منسوبین حسین شاه‌حسینی مسؤول مالی جمعیت باشد. تصادفاً در همان احوال یک شب حاجی آقا مرا احضار و پیشنهاد کرد یک هم‌سلولی برای خود بپذیرم. من با شوق نظر او را پذیرفتم و آن دو جوان گرد را که در هواخوری با آنها آشنا شده بودم پیشنهاد کردم. اصلاً به فکر نمی‌رسید که ممکن است مرا با یکی از دوستان جمعیتی هم‌سلول سازند، ولی علی‌رغم حیرتم حاجی آقا، شاه‌حسینی را انتخاب کرد و به آقای ۲۵ دستور داد ترتیب انتقال وی را به سلول من بدهند. وقتی بعد از تلفن به مادر و خانواده‌ام به سلول بازگشتم، آقای شاه‌حسینی را دیدم که در گوشه‌ای نشسته و قرآن می‌خواند. چنان از دیدن یکدیگر به وجد آمدیم که من بی‌اختیار در آغوشش کشیدم و تا پاسی از شب با هم حرف می‌زدیم. شاه‌حسینی تعریف کرد که شب ۲۳ خرداد من (بهبهانی) و تابنده و عبدالعلی بازرگان و مهندس بنی‌اسدی و علی زرینه‌باف و

عزت الله سبحانه، اولین سری دستگیر شدگان بوده ایم. روز بعد داوران را در محل شرکتش دستگیر و برده بودند و سپس به تدریج نهضتی ها (شامل توسلی و صباغیان و منصوریان) و قائم الصباحی دستگیر شدند و او و آقای اردلان و شهشهانی و مهندس موحد را یک هفته بعد دستگیر کرده بودند. من، همچنین از دستگیری دکتر عابدی خبر دادم و با هم شمردیم و نتیجه گرفتیم که کلاً ۲۳ نفر از اعضای جمعیت و نهضت دستگیر شده بودند. شاه حسینی خبر داد که علی زرینه باف را اشتباهاً به جای برادرش اکبر دستگیر کرده و دو روز بعد آزاد ساخته بودند و من گفتم که حاجی آقا از دستگیری اکبر به من خبر داده است. شاه حسینی حدس مرا در مورد دستگیری دکتر یزدی رد کرد و گفت از خانم خود در ملاقات پرسیده و مطمئن است که دکتر یزدی دستگیر نشده است. این مطلب برای من تازگی داشت زیرا تا آن لحظه حتم داشتم که دکتر یزدی را هم گرفته اند. سپس من خبر فوت خانم تابنده، دکتر مبشری و حسن شاه حسینی را از روزنامه قرائت کردم که خیلی هردوی ما را متأثر ساخت و معلوم شد که آقا حسن متوفی از منسوبین نزدیک شاه حسینی بوده است. مدت ده روز من و شاه حسینی با یکدیگر هم سلول بودیم و من هیچ گاه آن دوران را فراموش نمی کنم. شاه حسینی برایم شرح داد که مقداری در بازجویی های اولیه مشت و لگد خورده و ساق پایش را نشانم داد که هنوز آثار زخم در نتیجه لگدها، برجای بود، ولی گفت که هیچ گاه وی را تعزیر نکردند. می گفت از او می پرسیدند که چرا وقتی رئیس تربیت بدنی بوده به مسعود رجوی و اعوان و انصارش اجازه داده در امجدیه میتینگ برپا کنند؟ اضافه می کرد که هر چه من (شاه حسینی) توجه می دادم که دستور این کار را همین آقای میر سلیم از وزارت کشور

به من ابلاغ کرده بود، به خرجشان نمی‌رفت و می‌گفتند تو اگر می‌خواستی می‌توانستی یک بهانه‌ی اداری بیاوری و از این کار طفره روی، چرا نکردی؟ و آن‌گاه مرتب مشت و لگد بود که نوش جان می‌کردم! خیلی برای شاه‌حسینی و دوران سختی که گذرانده بود ناراحت شدم و به خاطر آوردم که یک‌بار از من نیز در رابطه با شاه‌حسینی سؤالاتی شده بود. یکی از آن روزهای جانفرسا که بعد از مقداری تعزیر به حیاط زندان آورده شده و با حال نزار در گوشه‌ای افتاده بودم، آن بازجوی قوی هیکل به نزد من آمده پرسید شما راجع به فرار بختیار چه می‌دانید؟ شرایط به صورتی بود که به کار بردن واژه «نمی‌دانم» بسیار گران تمام می‌شد، ولی من که هیچ اطلاعی از این موضوع نداشته چاره‌ای برای خود نمی‌دیدم، با ناله‌ای پاسخ دادم: والله نمی‌دانم. طرف مقابل بی‌آنکه به این جواب منفی اعتنایی کند، ادامه داد: در مورد نقش شاه‌حسینی در این رابطه چه شنیده‌اید؟ با تعجب پرسیدم: شاه‌حسینی؟ گفت: آری، شاه‌حسینی، او در کودتای نوژه هم دست داشته است! با آن حال و روزی که داشتم، سرم سوت کشید و برای یک لحظه شاه‌حسینی در نظرم مجسم شد که حالا با سن و مزاج علیش باید تحت چه فشارهایی روی این مسائل باشد؟

اما با کمال تعجب وقتی این مطلب را برای شاه‌حسینی تعریف کردم، اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت اصلاً چنین سؤالاتی از او نکرده بودند! و معلوم نشد بالاخره ریشه‌ی این قضیه کجا بود؟ شاه‌حسینی قلبی مریض داشت و مرتب قرص نیتروگلیسرین مصرف می‌نمود. یک‌بار حالش به هم خورد و من کاملاً وحشت کرده نگهبان را خبر کردم. او نیز دکتر را صدا زد و سیلندر گاز اکسیژن آورده دو آمپول به شاه‌حسینی تزریق کردند

تا رفته رفته نفس هایش برگشت. وقتی اوضاع آرام گرفت، او که هنوز قوای از جای برخاستن نداشت، به من گفت: حالا فهمیدی دکتر بهبهانی چرا مرا به سلول تو آوردند؟ مرا اینجا آوردند تا اگر به یکباره قالب تهی کردم شما شهادت دهی که مرا نکشته اند و خود با سکتۀ قلبی مرده ام. من به دلداری پرداختم و گفتم آقا چه حرف هایی می زنی؟ انشاء الله به زودی هردو آزاد می شویم و می رویم خانه. بدین ترتیب من و شاه حسینی هردو در ناامیدی ها و افسردگی ها ترمیم کننده حال یکدیگر بودیم. شاه حسینی ایمانی قوی و قلبی متوکل داشت و این امر بسیار کمکش می نمود. خاطر من هست که دو شب جمعه دعای کمیل را با هم خواندیم و من مجذوب آن اخلاص و استغاثه های او به درگاه پروردگار بودم. او از زندگی پُرفراز و نشیب و زندان هایش برایم تعریف می کرد. می گفت اول بار در سال ۱۳۲۴ بعد از ترور هژیر به زندان افتاده و از آن تاریخ تاکنون مرتباً هرچند سال یکبار جایش در یکی از زندان ها بوده است. و اضافه می کرد که دیگر خسته شده ام و می خواهم در گوشه ای آرام گیرم. شاه حسینی همچنین از نزدیکی هایی که با سران جمهوری اسلامی داشته سخن می گفت و تعریف می کرد که در زمان شاه، آقای هاشمی رفسنجانی، آیت الله منتظری و خانواده اش را به باغ او در کرج آورده و پنهان می ساخت و سپس با آهی از سینه افزود: حالا من کجا و منتظری کجا و هاشمی رفسنجانی کجا؟! همین طور تذکر می داد که عزت الله سبحانی و حبیبی هردو در زمان شاه از مبارزان رژیم بودند. عزت مرارت ها کشید و هفت سال به زندان برازجان رفت. حبیبی تمام مدت اروپا بود و یک کشیده هم در راه اهداف ملی نخورد، حالا عزت الله سبحانی اینجا در سلولی افتاده و آقای حبیبی معاون اول رئیس جمهور است و اصلاً یادی هم از دوست همسنگر و قدیمی خود نمی کند!

شاه‌حسینی روابط خوبی نیز با نگهبان‌ها داشت. علت این امر از یک‌سو دوران قبلی زندان وی در سال ۱۳۶۷ و از سوی دیگر اطلاعات شاه‌حسینی در مسائل کشاورزی بود که باعث می‌شد نزد او آمده در این باره سؤال می‌کردند. بخصوص یکی از نگهبان‌ها باغ انگوری در اطراف تهران داشت و خیلی از راهنمایی‌های شاه‌حسینی در زمینه باغداری انگور استفاده می‌کرد.

اما سرانجام دوره ده‌روزه هم سلولی ما به پایان رسید و یک روز صبح نگهبان، در سلول را گشود و به شاه‌حسینی گفت: اسباب‌هایت را جمع کن. من با خوشحالی رویش را بوسیده گفتم الحمدلله شما را به اوین می‌برند و از آنجا آزاد خواهید شد. خیلی تشکر کرد و وقتی قسمتی از اسباب‌های خود را به بازرسی زندان برده برای بردن بقیه به سلول بازگشت، به من گفت که چندین نفر با او عازم اوین هستند. هر دوی ما نتیجه گرفتیم که آن ده نفر که حاجی آقا به آن‌ها اشاره کرده بود، مشخص شده و می‌روند که آزاد شوند. هرچند خود بین آن‌ها نبودم، ولی از آغاز جریان آزادی خوشحال شدم و از شاه‌حسینی خواهش کردم که پس از آزادی سری به خانواده من بزند و همسر و فرزندانم را از احوالم باخبر سازد که او این کار را کرد و من همیشه ممنون این محبتش خواهم بود.

با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان
بی دوست خاک بر سر جان و توانگری

(۴)

آزادی

دوران تنهایی من در سلول بعد از شاه‌حسینی، واقعاً سخت بود. تمامش در این فکر بودم که از چه روی از لیست ده نفره اول منها شده‌ام؟ به مخیله‌ام هم خطور نمی‌کرد که تعدادی از آن‌ها بعد از من آزاد شده و برخی کماکان در زندان باشند. حالا که مدتی از آن دوران می‌گذرد غالباً حسرت می‌خورم که مراحل بعدی را در زندان با آن‌ها نگذراندم و از آن دوران همنشینی محروم ماندم.

به هر حال، تصور می‌کنم دو هفته‌ای از رفتن شاه‌حسینی از سلول گذشته بود که هوا کاملاً سرد شده پنجره‌های باز سلول‌ها را با پلاستیک پوشاندند و بخاری بزرگی را که در وسط راهرو بود سرویس نموده روشن کردند. من از فکر اینکه دوران زمستان و متعاقب آن ایام ماه رمضان را در زندان بگذرانم خیلی ناراحت بودم و زمستان‌هایی را به خاطر می‌آوردم که به اتفاق پسرم بهزاد، بر دامنه‌های پُر برف دیزین به اسکی می‌پرداختیم. مرتب نقشه می‌کشیدم که چطور خود را در قبال افسردگی‌ها اداره کنم و برای این منظور مقداری قرآن می‌خواندم و مقداری هم از قرص‌های اعصاب استفاده می‌کردم. معمولاً امواج

افسردگی از ظهر به بعد به سراغم می‌آمد و من قبل از ظهر و حدود ساعت ۶ عصر یک قرص اعصاب می‌خوردم. در این اوضاع و احوال بود که روز پنجشنبه ۲۴ آبان ۱۳۶۹، حوالی ساعت ۸ صبح، از جانب حاجی آقا احضار شدم. از احضار در آن موقع صبح خیلی تعجب کردم و در فکر بودم که چه شده است؟ به طوری که تعجب خود را با آقای ۲۵ نیز در حالی که به اتفاق او از پله‌ها به سوی طبقه فوقانی و بخش بازجویی بالا می‌رفتم - مطرح ساختم و او خنده‌ای کرده و چیزی نگفت. از خنده وی احساس کردم که خبر بدی نیست ولی مدت‌ها بود که دلخوش شدن را فراموش کرده بودم. آقای ۲۵ مرا به اتاق نشیمن بازجویان برد و آنجا به نزد حاجی آقا و فرد دیگری که در کنار او به ترتیب و تنظیم کاغذهایی اشتغال داشت، رسیدم. حاجی آقا که به علت سرما در کنار یک بخاری برقی به روی پتویی نشسته بود، سلام گرمی کرد و به آقای ۲۵ گفت: یک پتو برای آقای بهبهانی بیاورید. تشکر کردم و مقابل او بر روی پتویی که آقای ۲۵ آورد نشستم. حاجی آقا گفت: کار آزادی شما دیشب در جلسه‌ای که در اوین داشتیم فیصله داده شد و حتی بخشی از آن عمل گردید. چون صلاح دیده شد که شما اول نفر نباشید و عده‌ای قبل از شما آزاد شوند و آن عده دیشب آزاد شدند. من هرگز آن لحظه تاریخی را در عمر خود فراموش نمی‌کنم، گویی گوش‌هایم حرف‌هایی را که می‌شنید باور نمی‌کرد و می‌خواستم دوباره و سه‌باره آن کلمات را از دهان حاجی آقا بشنوم. حاجی آقا ادامه داد: حالا نوبت شماست، روز شنبه شما را به اوین می‌برند و قرار شده است حتی المقدور سعی شود که شما شب را هم آنجا بنمانید، ولی اگر هم مانند مهم نیست، بالاخره یک شب را تحمل کنید.

این کلمات حاجی آقا لطف بی پایان خدا بود که از زبان او به من ابلاغ می شد. چنان شعفی را در تمام مدت عمر تجربه نکرده بودم. حاجی آقا توضیح می داد که البته سندی را هم باید بگویید خانواده تان آماده کنند و این مسائل را در اوین خودشان توضیح خواهند داد، ولی مجدداً تأکید می کنم که از این قرار و مدار مربوط به آزادی چیزی به مقامات قضایی اوین نگویید که کار خراب خواهد شد. در حالی که نمی دانستم کلمات را چگونه تنظیم کنم، به حاجی آقا گفتم: من هیچ گونه سندی از خود ندارم و خانه ما یک سند سه دانگ دارد که متعلق به همسر من می باشد، آیا سند سه دانگ قابل قبول خواهد بود؟ حاجی آقا اظهار تردید کرد و شخصی که در کنار او نشسته بود، گفت: خیر، «صدور احکام» سند سه دانگ نمی پذیرد. گفتم: پس اگر اجازه هست، تلفنی به خانه بکنم و از همسر بخواهم که تا شنبه سندی را آماده سازد. حاجی آقا جواب داد: نه، صلاح نیست، جوسازی می شود، این کار را همان روز شنبه از اوین انجام می دهید.

دیگر حرفی نداشتم، از جای برخاسته به حاجی گفتم: ظاهراً دیگر شما را نمی بینم و او در حالی که صورت خود را برای روبوسی جلو می آورد گفت: در هر حال روبوسی ضرر ندارد. این آخرین دیدار من با حاجی آقا بود و با آن روبوسی، دیباچه روابطی که هرگز فراموشش نمی کنم، در عمر من بسته شد و تصور می کنم اثرات آن را تا آخر عمر با خود حمل کنم.

پله ها را به سرعت تا سلول پیمودم و بلافاصله جارویی از نگهبان خواستم تا بعد از جمع آوری اسباب هایم سلول را تمیز کنم. در عمر خویش اتاقی را با آن شوق و لذت نظافت نکرده بودم. در عین حال، از

آنجا که خداحافظی به هر صورت غم‌انگیز است، وقتی به دیوارهای سلولی که آن دوران استثنایی را در حصارشان گذرانده بودم می‌نگریستم حبابی از غم به دلم راه می‌یافت و در کنار افسردگی‌ها و رنج‌هایی که کشیده بودم، خاطره آن نماز شب‌ها و ارتباطات بی‌مانندی که با خدا برقرار ساخته بودم، در دلم زنده می‌گردید. حالت من تقریباً شبیه زمانی بود که بعد از ۱۱ سال تحصیل در انگلستان اسباب‌هایم را برای سفر همیشگی به تهران جمع‌آوری می‌کردم. در عین آنکه ۱۱ سال آرزوی رسیدن چنان روزی را داشتم، ولی وقتی رسید، دل‌بستگی‌هایی را به یاد می‌آوردم که رهاکردنشان آسان نبود.

صبح شنبه ساعت ۸، یکی از کمک‌بازجوها که تک‌نویسی‌ها را با من تعقیب می‌کرد، در سلول را گشود. مطابق معمول بلافاصله سراغ چشم‌بند رفتم، ولی او گفت: ولش کن بابا، دیگر لازم نیست. من آخرین تک‌نویسی‌ها را تحویل داده خداحافظی کردم. چیزی نگذشت که نگهبان وقت به داخل سلول آمد و گفت: از بازرسی زندان خبر دادند که شما اسباب‌های خود را جمع کرده به آنجا بروید. آن لحظه تاریخی سرانجام فرارسید و من آن کلماتی را که نوایش برای هر زندانی از هر ترانه‌ای خوشتر است، بالاخره از میان دو لب نگهبانی شنیدم. با نگهبان روبوسی کردم و مقداری خرما و ترشی و سایر خورده‌ریزه‌هایی از این قبیل که داشتم به وی داده خواش کردم یا خود مصرف کند و یا به آن دو جوان گُرد در سلول ۴۰۱ بدهد. دوران پنج‌ماهه من در زندان کمیته مشترک (یا «پایگاه توحید») به سر آمده بود.

«بازگشته‌ام از سفر سفر از من باز نمی‌گردد»

شمس لنگرودی

زندانی اوین

در بازرسی زندان (پایگاه توحید) کارت شناسایی شرکت نفت و سایر خرده‌ریزه‌هایی که به هنگام پذیرش در زندان از من گرفته بودند، تحویل دادند. در اثنای این کار متوجه شدم که زندانی دیگری نیز با من عازم اوین است ولی او را نشناختم. وقتی سوار مینی‌بوس شدیم وی آهسته به من گفت: من بنی‌اسدی^۱ هستم. سلام و علیک گرمی با هم کردیم و در فرصت کوتاهی که در مینی‌بوس تنها بودیم چند کلمه‌ای بین ما رد و بدل شد. بنی‌اسدی پرسید: به شما هم گفته‌اند که آزاد خواهید شد؟ گفتم: بلی، این‌طور وعده داده‌اند. هر دو خوشحال بودیم و او اضافه کرد: من مصاحبه شما و رضا صدر و چند تن دیگر را (که او نام برد ولی من خاطرم نیست) دیده‌ام. پرسیدم: شما هم مصاحبه کردید؟ گفتم: بلی، من مصاحبه‌ای کردم که در واقع دفاعیه نهضت بود ولی وسط کار برق رفت و دیگر هم خوشبختانه سراغ من نیامدند. بیش از این نتوانستیم صحبت کنیم، زیرا راننده و مأمور دیگری که پرونده‌های ما را در دست داشت از راه رسیدند و مینی‌بوس حرکت کرد. سرهای ما بر طبق دستور پایین بود

۱. مهندس بنی‌اسدی داماد مرحوم مهندس بازرگان، از سران نهضت آزادی است.

ولی من به خوبی آن مسیر را که برای سومین بار طی می‌کردم می‌توانستم دنبال کنم. ظرف یک ساعت، یعنی حدود ۱۰/۵ صبح، به زندان اوین رسیدیم و مأمور مربوطه ما را با پرونده‌هایمان تحویل شعبه ۶ دادیاری داد. در آنجا ابتدا در مورد اسباب‌هایی که از خانه من برده شده بود پرسیدند و من تا آنجا که حافظه‌ام یاری می‌کرد لیستی از آن‌ها نوشته و تحویل دادم. سپس دستور دادند که در راهرو منتظر بمانیم و قریب یک ساعت من و بنی‌اسدی، با چشمان بسته، در راهرو، به دور از هم، نشسته بودیم. تا اذان ظهر این وضعیت ادامه داشت و آن‌گاه مأموری که در لباس سربازی به نظر می‌رسید ما را برای صرف ناهار به طبقه زیرین برد. در اتاقی که در یک گوشه آن یک دستگاه زیراکس به چشم می‌خورد، ما را به روی زمین نشانده، به هر یک بشقاب‌های آش و یک قطعه نان دادند. آشی به آن بدی در عمر خود نخورده بودم و تقریباً برابر نخود لوبیا در آن شن و ضایعات بود، ولی شوق آزادی این‌گونه مسائل را بسیار حقیر می‌نمود و من و بنی‌اسدی هر دو آن آش پُر از شن را تا به آخر خوردیم. بعد از ناهار اجازه نماز دادند و چون نماز ظهر را به جای آوردیم، مجدداً ما را به شعبه ۶ بازگردانده در راهرو روی دو صندلی نشانده. مخاطرم هست که تا حدود ۳ بعد از ظهر رو به دیوار نشسته بودیم و من دیگر از اینکه آن روز آزادم کنند، نومید شده بودم. در آن هنگام یکی از مأموران اوین به نزد من آمده نامم را پرسید و سپس مرا با خود به طبقه فوقانی برده تحویل شعبه ۲ دادیاری داد و من بعد از آنکه قریب نیم ساعت در راهرو منتظر ماندم، به داخل اتاق فراخوانده شدم. آقای دادیار از من دعوت کرد تا مقابل وی روی صندلی بنشینم. سپس آقای دادیار با این جمله شروع به صحبت کرده گفت: آقای بهبهانی، نظر به آزادی شما هست، آیا سندی

چیزی دارید که بگویید به عنوان ضمانت بیاورند؟ سرانجام آزادی خود را از نزدیک حس می‌کردم و باورم شده بود که خواب و خیال نیست و به زودی وارد دنیای انسان‌ها خواهم شد. قرار شد برای سند تلفن کنم و آقای دادیار وعده داد که پس از پاسخ به سؤالاتش، احتمالاً روز بعد مرا آزاد خواهد کرد. آن‌گاه سؤالات شروع شد و ابتدا از من پرسیدند که آیا اظهاراتی را که در بازجویی‌ها نموده‌ام قبول دارم یا خیر و آقای دادیار صفحاتی از پرونده‌ام را نشان داده سؤال کرد: آیا این خط شما است؟ به این سؤال پاسخ مثبت دادم و سپس نامبرده سلسله سؤالاتی را مطرح ساخت که یک به یک مسیر کارهای سیاسی مرا از بعد از انقلاب تا تاریخ دستگیری دنبال می‌نمود و تصور می‌کنم قریب یک ساعت این پرسش و پاسخ ادامه داشت و در هر مورد آقای دادیار متن سؤال را روی کاغذ نوشته و جهت نگارش جواب در ذیل آن، به من می‌داد. حدود ۴ بعد از ظهر مرا تا صبح روز بعد مرخص کرد و هنگامی که از اتاق خارج می‌شدم، به بنی‌اسدی برخوردم که وارد می‌شد و حتم داشتم که او نیز جریانی مشابه من طی خواهد کرد. ولی با کمال تعجب وقتی ما را به دفتر زندان منتقل می‌نمودند، بنی‌اسدی به این سؤال من که آیا برای سند به خانه تلفن کرده است، جواب منفی داد و دیگر آن روز فرصتی پیش نیامد تا من وضع خود را به وی توضیح دهم.

در دفتر زندان سه تن دیگر را — که تازه تحویل اوین شده بودند — به ما ملحق ساختند و سپس مینی‌بوس جمع ما را به بند «آسایشگاه» یا «آموزشگاه» (درست خاطر من نیست) برد. در آنجا نگهبان بنی‌اسدی و یک نفر دیگر را به بند جداگانه‌ای فرستاد و من و دو تن دیگر را تحویل

گرفته گفت همراه من بیایید. در حالی که به دنبال نگهبان از راهروهای عریض و طویل ساختمان بتونی می‌گذشتم، در دل فقط یک نگرانی داشتم و آن اینکه به سلول انفرادی نروم. این موضوع را در دفتر آقای دادیار نیز مطرح ساختم و مأمور دستیارش به من گفت: آقا برای یک شب چانه نزن، انفرادی یا غیرانفرادی هر چه باشد، تحملش برای یک شب مشکل نیست. ولی سلول انفرادی اوین اثر عجیبی بر اعصاب من می‌گذاشت و آرزو می‌کردم حتی برای یک شب هم که شده به آنجا نروم و به خود می‌گفتم پس آن‌ها که ماه‌ها بلکه سال‌ها از عمر خود را در آن سلول‌ها گذراندند، چه حالی باید داشته باشند؟ اما خوشبختانه دعای من در این مورد مستجاب شد و نگهبان بعد از مقداری پیاده‌روی و عبور از سلول‌های مختلف که اکثراً خالی بودند، در سلولی را گشود و به ما سه نفر گفت: اینجا بروید. من از اینکه دیدم با دو تن دیگر همراه هستم و در انفرادی نخواهم بود، بسیار خوشحال شدم و وقتی وارد سلول شده و چشم‌پنדהا را برداشتیم، مشاهده کردم که شخص دیگری نیز در گوشه سلول نشسته قرآن می‌خواند. بدین ترتیب ما جمعاً چهار نفر در یک سلول بودیم و فضای سلول به زحمت تکافوی این عده را می‌کرد، خصوصاً آنکه در گوشه‌ای، دستشویی و توالت را پشت پرده‌ای نهاده بودند. به محض آنکه در سلول بسته شد، چهار نفری به سلام علیک و معرفی یکدیگر پرداختیم. یکی از هم‌سلولی‌ها شخص بسیار موقری به نام آقای حائری بود که کت و شلوار برازنده‌ای بر تن و کیف چرمی آراسته‌ای همراه خود داشت. می‌گفت وکیل دادگستری است و برای تشکیلات اوین نیز کارهای مشاوراتی حقوقی انجام می‌دهد. تعریف کرد که پنج سال قبل زمینی را به مبلغ پنج میلیون تومان فروخته و حالا

ادعا شده است که زمین مزبور ممنوعه بوده و خریدار پنج سال پیش چون اکنون نتوانسته آن را بفروشد، علیه وی شکایت کرده و نتیجتاً سر از اوین به در آورده است. من نفهمیدم این گونه مسائل چه ارتباطی با دادستانی انقلاب دارد؟ ولی او گفت چون شکایت به دادستانی انقلاب بوده، آن‌ها هیچ‌گاه نمی‌گویند مربوط به ما نیست و برو به دادگستری، بلکه عندالمعامله شخص را می‌گیرند! دو تن دیگر که در سلول بودند، یکی فرد بیچاره‌ای بود که حتی سواد خواندن و نوشتن نداشت و به جرم دریافت سیگار قاچاق در بندرعباس دستگیر شده بود. خیلی پریشال احوال به نظر می‌رسید و نگران بود که جریمه سیگارها را چگونه بپردازد؟ فرد دیگر، شخص قوی هیکل ترک‌زبانی بود که به زحمت می‌توانست فارسی صحبت کند و سبیل کلفت تاب‌داده‌ای بر چهره داشت. می‌گفت متعلق به یکی از فرق دراویش است، ولی تنها کسی در بین ما بود که نماز نمی‌خواند! آن‌طور که متعاقباً فهمیدم، وی را به خاطر کشف اسلحه از خانه‌اش - که می‌گفت با جناقش به علت اختلافاتی که با او داشته آن‌را در آنجا گذاشته و سپس خود گزارش داده بود - دستگیر و زندانی کرده بودند. تعریف می‌کرد که در زندان کمیته مرکزی کتک زیادی خورده و اکنون که به اوین آمده احساس راحتی می‌کند! همه با هم گرم گفتگو و ایجاد آشنایی بودیم که در سلول باز شد و فرد پنجمی را به ما ملحق کردند. وی سرگرد بازنشسته ارتش بود و می‌گفت قبلاً در ارتش موزیک‌چی بوده است. نفهمیدم برای چه دستگیر شده بود، ولی خودش کاملاً راضی به نظر می‌رسید. توضیح می‌داد که زنش از او جدا شده و به فرزندانش در آمریکا ملحق گردیده و خواهرش نیز که با او زندگی می‌کرده است، برای مدتی به آلمان رفته و نتیجتاً او در خانه تنها